

مردم سالاری یا روشنفکر سالاری؟

شبانان روشنفکر ورمه های «نادان و گوسفندی مردم»
من خیر. ترا بهتر از خودت میدانم و توحق نداری در فهم من شک کنی

صبح و شام از نفس سرد غرض جویی چند
باد بادبست به عالم که چنین باد مباد
(بیدل)

فکر میکنم جامعه ما نه نخستین جامعه است و نه آخرین که روشنفکران پُرشور و شوق ولی بی تجربه خاک در کاسه اش کرده اند و از کاروان رشد طبیعی و همگام با نبض مردم، به بیراهه اش برده اند و در آخر آهی از خاطر پریشان و پشیمان شان سرزده است و در یافته اند که این دشت که در نظر آنان جولانگاه صد رنگ تمنا جلوه می کرد سرا پایش جُزخاری آبله را نبوده است. گفتم جامعه ما نه نخستین است و نه آخرین خواهد بود زیرا که انسان برای آنچه انجام میدهد به یک نمونه، مدل یا سرمشق کار نیاز دارد. تغییری دگرگونی نیزیکی از نیازهای زندگی است. اگر تغییر نباشد زندگی مانند آب راکد رنگ بدل میکند و میپوسد. جامعه کودک بر اندام جوان جور نمی آید و اگر قهرراً به تن جوانش کنند یا جامعه از هم میبرد و یاتن آسیب میبیند. راز زندگی در انعطاف و انطباق نهفته است. حضرت مولانا این راز را خوب دریافته و با مثال های روشن از آن صحبت کرده است و یکی از مثالهای روشن او این است که نان در سفره جسمی بی حرکت و فاقد جنبش است اما، در بدن انسان به تحلیل میرسد و به نیروی انرژی بدل میشود و این همان دیالکتیک اتحاد و مبارزه ضدین است که تا یکجا نباشند مبارزه هم نمیتواند بکنند.

خوب حالا اگر بپذیریم که تغییر سنت زندگیست و زندگی را از آن گزیری و گزیری نیست پرسشهای دیگری میان می آید که تغییر در کدام جهت و به کدام اندازه و به چه ترتیب. اگر به مثال مولانا یعنی اینکه نان در سفره جسمی فاقد حرکت و جنبش است اما، در بدن به تحلیل میرسد و به نیروی انرژی بدل میشود باز مراجعه نمایم می بینیم که بدن نان را به یک اندازه معین یا ساده تربیگوم به اندازه اشتها جذب میکند و اگر نان بیش از توانایی هضم و اشتها باشد، در بدن سازگار نمی افتد و انسان را دچار دلبدی و تهوع مینماید. مارکس میگفت «زور قابل ای است که جامعه نورا از بطن کهنه می زباند.» معمولاً وقتی از یک حالت خاص استنتاج عام و کلی صورت میگیرد و قانون ساخته میشود، این حالت را اعمیم ناقص میگویند. در دیالکتیک ماتریالیستی مارکس برای نشان دادن این که تغییری تا یک درجه معین زور، در انتقال از یک حالت به حالت دیگر طبیعی است از دو مثال کلیشه ای استفاده میشود. مثال اول همان جوش دادن آب است. شما وقتی چایجوش را بر یک منبع حرارت میگذارید؛ حرارت مالیکول های آنرا به حرکت و میدارد اما، در مراحل نخست تغییری در آب نمی بینید و آب در برابر این تغییر تدریجی بی پروا باقی میماند و هنگامی که این تغییرات جزئی روی هم انباشت آب به جوش می آید و کیفیت مایع بودن را تغییر میدهد. این مثال مارکس دومی را آفتابی میکند:

الف) آب به عنوان یک جسم بیجان و فاقد اراده کاملاً در اختیار شماست و شما میتوانید درجه حرارت را به دلخواه خود بالا ببرید و مدت جوش آمدن آب را کوتاه سازید، ولی جامعه مانند آب بیجان و فاقد اراده نیست. جامعه به اندازه عمل شما عکس العمل نشان میدهد.

ب) منظور شما از جوش دادن آب تهیه چای است تا با آن رفع خستگی نمایید اما، اگر کنترل درجه حرارت را از دست بدهید آب کاملاً به بخار بدل میشود و چیزی به نام آب در دست تان باقی نمی ماند.

و اما، مثال دوم: مارکس برای این که ثابت نماید که تغییر کیفی در بطن هر پدیده نهفته است و آنرا نمیتوان از بیرون بر پدیده تحمیل کرد مرغ و تخم را مثل زده میگوید: «اگر شما یک تخم سنگی را با تخم های طبیعی زیر مرغ بمانید شرط خارجی یعنی نشستن مرغ برای هرد و یک سان است ولی شرط درونی برای تخم سنگی وجود ندارد بنا بر این سنگ هرگز به چوچه بدل نمیشود.» مارکس که میدانست تغییر جامعه زمان طولانی کار دارد و عامل آن در درون جامعه پدید می آید و بعد با اعمال یک اندازه خشونت لازم نظام اجتماعی کهن یا به سخن مارکس شیوه تولید کهن جایش را به شیوه تولید نوین میدهد. او به همین دلیل گاهواره این انقلاب را کشورهای فرانسه و انگلستان میدید اما، پیروان او همانند پسران نا خلف عقایدش را به بیراهه بردند و با تطبیق زورکی نظرات او بر جامعه های کاملاً عقب مانده که در آن از شرایط درونی انقلاب هیچ خبری نبود کار اندیشه او را زار کردند. حالا بد نیست ببینیم ره آورد این پیروان برای جامعه های شان چیست.

پیروان مارکس معمول آروشنفکران کتابخوان و اهل جرو بحثهای فلسفی بوده اند و نه عمدتاً پرولتاریا که مارکس وظیفه تغییر جهان را به عهده این طبقه میگذاشت. مارکس می پنداشت که پرولتاریا در پیکار برای تغییر جهان چیزی جز زنجیر خود را از دست نمیدهد بنا بر این در مسیر پیکار نه تنها خود بلکه دیگر طبقات را نیز آزاد میکند و البته انتظار مارکس این بود که نیروهای مؤید به قدر کافی رشد میکند و در جریان آن پرولتاریا نیز به آگاهی فلسفی و علمی میرسد اما، او تصور نمیکرد که روشنفکرها کسب این آگاهی خود را در قیافه پرولتاریا عرضه میکنند و او را به دنبال خود میکشاند. لنین هنگامیکه میگفت: برایش سازمانی از انقلابیون جانباز بدهید تا جهان را دیگرگون نماید بیشتر به عنصر زور و خشونت اتکاء میکرد تا به عنصر فهم و آگاهی. مارکس باری در رساله هژدهم برومگفته بود: «انسان خود تاریخ خود رامیسازد اما، نه به دلخواه خود و نه تحت حالاتی که خود برگزیده باشد بلکه تحت حالاتی که از گذشته به ارث میبرد. عنعنه تمام نسلهای گذشته مانند کابوسی بر مغز زندگان سنگینی میکند.» (به نقل ژاک دریدا از کتاب شبح های مارکس ص ۱۰۸) آیا روشنفکر میتواند خود را از این کابوسی که بر مغزها سنگینی میکند برهاند؟ متأسفانه نه. او از همان آغاز کار به عنوان پیشاهنگ بسوی پرولتاریا می آید و اگر کسی از او بپرسد که این امتیاز پیشاهنگی را چه کسی و به چه دلیل برای تو داده است میگوید: آگاهی و دانش فلسفی من و این من هستم که به نمایندگی از پرولتاریا حزب پیشاهنگ او را میسازم و او را به سوی مأموریت تاریخی اش رهبری میکنم. یکی از افتخارات تمام احزاب کمونیستی در صد عضویت کارگران در حزب های شان بود که بدبختانه همیشه کمتر از درصد روشنفکران جا خوش کرده در حزب بوده است و در همین جاست که فرق با انقلابی که مارکس در ذهن داشت و انقلاب که روشنفکران مدعی دنباله روی از مارکس بر جامعه های خود تحمیل کردند هویدا میشود. مارکس انقلابی مبتنی بر آگاهی فلسفی و طبقاتی پرولتاریا میخواست ولی پیروان او انقلابی مبتنی بر زور و خشونت را بر جامعه بار کردند و چون کابوس عنعنه رفتگان بر مغز شان سنگینی میکرد در میان خود دچار نفاق و شقاق شدند که در نتیجه این کار حزبهای شان به کانون توطئه و تقنین برضد همدیگر شان تبدیل شد. به پندار من از میان همه مدعیان قدرت طلب تنها تروتسکی ماهیت انقلابی را که مارکس خود در نظر داشت نیک درک کرده بود و به همین دلیل نمیتوانست باجنون هوسهای قدرت طلبانه استالین بسازد. آری نساخت ولی در کوره استبداد استالین سوخت. و اما، اگر یک فرض محال بکنیم که حزب پرولتاریا روشنفکرانی را که از همان آغاز با خلعت رهبری پرولتاریا به حزب می پیوندند و با توطئه برضد همدیگر به یگانه دکتاتوری از قماش استالین و مائوتسه تونگ و دیگران تبدیل میشوند از صفوف خود طرد نماید و اعضای خود را صد درصد از میان پرولتاریا برگزیند رؤیای مارکس به حقیقت خواهد پیوست و بشر به جامعه ای بی طبقات مارکس خواهد رسید؟ با استفاد ه از تیوری مارکس وصول بدان جامعه محال جلوه میکند. به دلایل آتی:

۱) مارکس قوانین تکامل اجتماعی را از حوزه اراده انسان بیرون میداند و میگوید همین قوانین در واقع اراده انسان را جهت میدهد. ما در علوم طبیعی و خاصاً فزیک می بینیم که انسان قانون را کشف و با استفاده از قانون در جهت مخالف آن عمل میکند و اختیار خود را بر طبیعت بسط و گسترش میدهد. به طور مثال قانون جاذبه مستقل از اراده انسان وجود دارد. از میان آدمیزادگان یکی مانند نیوتن می آید و این قانون را کشف میکند دیگری می آید و اثر جاذبه زمین را بر اجسام محاسبه می کند و به این نتیجه میرسد که اگر سفینه فضایی را با آن چنان انرژی به فضا بفرستیم که آنرا از ساحه جاذبه زمین خارج و به ساحه جاذبه یک سیاره دیگر برسانیم آن سیاره سفینه را به سوی خود میکشاند و اگر در ساحه جاذبه برابر و متعادل قرار بگیرد به حرکت سرگردان خود در فضا ادامه میدهد. هنگامیکه انسان بتواند دامنه اختیار خود را در طبیعت گسترش بدهد، مسلماً بر جامعه نیز کنترل خود را اعمال مینماید.

۲) امروز انسان به نیروی دانش جینتیک بر امراض ارثی که دیروز از ساحه اختیارش به دور بود دست تصرف دراز نموده و در حال مهار کردن آن امراض میباشد بنا براین، نمیتوان باور کرد که در این مورد خاص اراده انسان مغلوب قوانین اجتماعی شود و بشر به حالت غیر طبیعی استبداد دسته جمعی تن بدهد و آنرا به نام دکتاتوری پرولتاریا بپذیرد.

۳) مارکس در قانون دوم دیالکتیک خود مدعی بود که وحدت اضداد نسبی، مؤقت و گذرا میباشد حال آن که مبارزه شان مطلق و همیشگی است ولی علی رغم این قانون ادعا داشت که سرانجام تضاد در جامعه انسانی نا پدید میگردد و دولت که محصول مبارزه طبقات است زایل میگردد؛ و چون از دیدگاه مارکس تضادهای فکری در میان انسانها خود انعکاس مبارزه طبقاتی است پس اگر اصل از میان برود فرع خود به خود نابود میگردد و در جامعه بی طبقات مارکس انسانها به وحدت مطلق میرسند. یعنی برخلاف قانون دوم دیالکتیک، وحدت مطلق و مبارزه نسبی میشود. آری در جامعه ایدئال مارکس تاریخ هم که چیزی جز مبارزه طبقاتی نیست از حرکت باز میماند زیرا که نیروی محرک خود را از دست میدهد.

۴) یکی از گفته های معروف مارکس این بود که موقف طبقاتی تعیین کننده شعور است که اگر آنرا از هاله زیبای فلسفی آن بیرون کنیم هان ضرب المثل قدیمی خود مان میشود که «سیر از دل گشنه خبر ندارد و سوار از دل پیاده» تجربه احزاب به اصطلاح پرولتری آشکارا نشان داد که شعور کارگری که در پای ماشین عرق میریزد به هیچ وجه همانند کارگری نیست که به نیروی انقلاب کاخ نشین گردیده است زیرا که قدرت، هستی مادی این کارگر کاخ نشین

را بدل نموده برایش امتیازات داده است که او به هیچ قیمت حاضر نیست از آن امتیاز هادست بکشد و آنگاه که همسنگران سابق او در باره مقام منحصر به فرد او شک بورزند معروض به خشم و دشمنی او میشوند و او می خواهد این رقبای احتمالی را از سر راه خود بردارد، بدین ترتیب است که حزب به کانون دسیسه و توطئه بدل میشود و همسنگران دیروزی برجسپ انتساب به طبقه بورژوازی میخورند و مبارزه طبقاتی تابی نهایت ادامه می یابد و دولت به یک تشکیل بروکراتیک و بسیار ستمگر که همه چیز را در انحصار مالکیت بروکرات های دولتی قرار میدهد بدل میشود که جز استبداد دسته جمعی ممثل هیچ چیز دیگری نیست یعنی همان دولتی که جورج ارول در کتاب معروف ۱۹۸۴ از شیوه های استبدادی آن پرده برداشته است. یک چنین دولت که تلاش می ورزد وضع موجود برای خاطر بورژوا بروکراتهای سرمایه داری دولتی حفظ کند خود به آرگانی ارتجاعی و عقبگرا استحاله میکند تا بدانجا که پرولتاریا در حالیکه در یاهای اشک و خون رابندبال دارد بحاکمان بورژوا- بروکرات خود فریاد میزند که: از طلابودن پشیمان گشته ام - مرحمت فرموده من را مس کنید.

اتحاد شوروی، برخی از کشورهای اروپای شرقی، چین و بالاخره افغانستان خودمان شاهد مبارزات خون آلود و مرگرای صد رشتینان احزاب کمونیستی بوده اند و این گشتارها غالباً زیر نام مبارزه برضد کیش شخصیت رخ داده است. حالا اگر پرسیده شود که چرا در احزاب کمونیستی واکسین معافیت از مرض کیش شخصیت وجود داشته و این مرض حتماً گریبان این احزاب را گرفته است؟ نظریه پردازان مارکسیزم که بدبختانه از روی عادت معلول را به جای علت میگذارند و اگر پای خری در فلان گوشه دنیا به دلیل ناهمواری راه شکست، به توطئه نیروهای ارتجاعی و امپریالیستی نسبتش میدهند کیش شخصیت را نیز ناشی از رخنه عناصر بورژوازی در صفوف پرولتاریا میدانند اما این شیوه استدلال به دلایل آتی درست نیست: نخست اینکه مرض کیش شخصیت معمولاً دامنگیر صفوف پرولتاریا نیست بلکه در میان رهبران شیوع دارد و اگر رهبرانی از قبیل استالین، لیوشاچی، لین پیانو و بالاخره مائوتسه تونگ بعد از یک عمر مبارزه به عنوان رهبران پرولتاریا سر از گریبان بورژوازی بدر میکنند در این صورت باید در شیوه تربیت احزاب کمونیستی دچار شک و تردید شد. دوم: مارکس بدین باور بود که عامل یا عوامل تغییر کیفی در درون یک پدیده وجود دارد و شرایط و مداخله خارجی تغییر کیفی را سرعت یا کندی بخشیده میتواند اما، ایجاد کرده نمیتواند به اساس این قانون کیش شخصیت باید نتیجه قانونمندی های درونی احزاب مدعی نمایندگی پرولتاریا باشد. اعضای این احزاب که خود را مثل اراده کارگران فکر میکنند خویشان را برتر از قانون که خود وضع کرده اند می پندارند و از این دیدگاه با جنگسالاران افغانستان هیچ گونه تفاوت بنیادی ندارند. خروسچف باری بر مدعی العموم شوروی که نمیخواست برای چند نفر که متهم به سفته بازی و ایجاد بازار سیاه بودند تقاضای اعدام نماید چنین فریاد کشیده بود: «کی ارباب است: ما یا قانون؟ ما اربابان قانون استیم و ما باید اعدام این اشخاص را ممکن بسازیم!» و «مدعی العموم نیز کسی جز یک مأمور حزبی نبود که باید وظیفه خود را انجام میداد.» (جنگی که هرگز وجود نداشت سقوط امپراتوری شوروی نگارش دیوید پرایس جونز چاپ ۱۹۹۵ ص ۴۶) سیستم کمونیزم در اساس خود سیستم یک حزبی مبتنی بر دکتاتوری است که به اساس انضباط و دسپلین حزبی هر زیر دست مکلف است از بال ادست خود بدون قید و شرط اطاعت نماید. این سلسله مرتب و وقتی در رأس حزب میرسد منجر به دکتاتوری شخص رهبر میشود و کیش شخصیت هم از این جا ناشی میگردد که یارقبای احتمالی برضد رهبر توطئه میکنند تا او را از تخت به تابوت بیفکنند چنانکه خروسچف، مالنکف، ژوکوف و بیریا خود و جامعه شوروی را از شر استالین نجات دادند و بعد از مرگ استالین، خروسچف با زرنگی بیریا را به وسیله مارشال ژوکف نخست زندانی و بعد اعدام کرد. استالین بعد از مرگ به کیش شخصیت متهم شد و سالها بعد یعنی در سال ۱۹۸۶ اگر باچف خطاب به کنگره حزب خویش استالینیسم را به سادگی تمایلی خواند که دشمنان کمونیزم میخواستند بدان وسیله کمونیزم را بد نام کنند. یعنی آن رهبر گرانقدر پرولتاریا که مردم به نام نامی اش سوگند یاد میکردند ناگهان معلوم شد که عامل بورژوازی در صفوف پرولتاریا بود و آن همه گشتار که در روزگار او به نام حفظ انقلاب پرولتاری از شر فاشیزم و امپریالیزم صورت گرفت هدفی جز بد نام کردن کمونیزم نداشت. تمام این دسیسه ها بدون کم و کاست در چین نیز تکرار شد و رهبران یکی قبر دیگر را کردند و آن پرولتاریا که به تعبیر مارکس خود و طبقات دیگر اجتماعی از شر استعمار و استثمار نجات میداد، نتوانست که مدعیان رهبری خود را از مرض قدرت طلبی و خود خواهی نجات بدهد و درست به همین خود و دیگر طبقات اجتماعی را دچار یک استبداد دسته جمعی و بی نظیر در تاریخ کرد.

کفر کمونیزم از مسکو که بلا تشبیه حکم کعبه کمونیستها را داشت برخاسته بود و بناب این بایست این کفر به جاهای دیگر نیز سرایت میکرد که کرد و اما، این سیستم استبدادی اگر زنده بماند تنها در کابوس های وحشتناک انانی زنده خواهد ماند که ستم آنرا از موده اند.

ماکه در دوران پست مودرنیزم، روزگار قانون سازیها و گلی باقیهای مجرد را پُشت سر گذاشته ایم میدانیم که ارزش هر تئوری وابسته به نتایج عملی و تطبیقی آن است و آن که در عرصه علم، قوانین را ابدی و غیر قابل تغییر می پندارد عالم بنیاد گرا است و بنیادگرایی در قلمرو علم با بنیادگرایی در قلمرو دین هیچ تفاوت ندارد.

متأسفانه تجربه عملی و تطبیقی کمونیزم تجربه ای است بسیار تلخ و خون آلود. اگر آن همه اشک و خون که به دست نظام های کمونیستی در نقاط مختلف فرو ریخته است با هم یک جا می شد مسلماً نصف بیشتر جهان ما را سیل می بُرد. ممکن است کسانی هنوز هم دچار نقاہت مغز باشند و بگویند دیگران اشتباه کرده اند ولی ما نظام کمونیزم را به شکل واقعی اش تطبیق و جهان را از شر نظام مبتنی بر زور و استثمار نجات میدهیم. پاسخ من به این تافته های جدا بافته این است که شما حلوی قدرت را ناچشیده چشم دیدن همدیگر را ندارید. تبلیغ و ترویج در راه یک عقیده بخشی از حقوق دیموکراتیک معتقدان آن است ولی عصر تحمیل عقیده بر دیگران و استفاده از زور و خشونت کم از کم در دیدگاه خرد گرایی برای همیشه گذشته است و مردم سرمه از موده ر اباز نمی آزمایند.

والله اعلم بالصواب